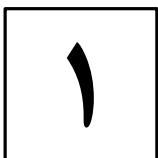




تقریباً بیشتر روز را در پارک قدم زده بود اما هنوز از اثر داروی خواب‌آوری که شب قبل به‌زور ساره استفاده کرده بود، سرش گیج می‌رفت. روی نیمکت پارک نشست، متوحش از افکاری که ره‌ایش نمی‌کردند خیره به‌گوشه‌ای مانده بود. در یک لحظه همه چیز زندگی‌اش را از نظر گذرانند... نه صورت پدر از جلوی چشمانش دور می‌شد و نه طاقت دیدن او را در این حال داشت، اصلاً نمی‌دانست با این اتفاقی که افتاده اگر متوجه اوضاع بشود دوام می‌آورد یا...



از ترس گوشه لیش را به‌دندان گرفت و از فکری که کرده بود به‌خود لرزید. با حال آشفته‌ای که داشت وقتی لطیفه را در حال پرستاری از پدر به‌یاد آورد، به‌خاطر کاری که برایش انجام داده بود از خودش رضایت پیدا کرد و خیالش از بابت اوضاع پدر کمی راحت‌تر شد. حالا کمتر به‌لطیفه احساس دین می‌کرد چرا که باغ و ملک پدری‌اش را به‌نام او کرده بود تا از بابت گذشته کمی احساس بهتری داشته باشد.

درباره حمید هم بعد از آن همه کشمکش به‌تازگی روحش کمی آرام گرفته بود. همین چند وقت پیش بود که جسته‌گریخته از بین حرف‌هایی که لطیفه تلفنی با حمید می‌زد فهمیده بود دختر خانواده‌دار و نجیبی را برایش زیر سر گذاشته و انگار حمید هم با مصیبت‌هایی که در این مدت کشیده بود سر عقل آمده باشد، مخالفتی نکرده بود. با چشم‌های بسته افکار عجیبی را که از سرش می‌گذشت مرور می‌کرد اما وقتی به‌صحنه‌های چند ساعت پیش رسید دوباره لرزه به‌جانش افتاد و مورمورش شد.

چشم که باز کرد با دیدن مأمور یونیفورم پوشیده پلیس که به سمتش می آمد عرق بر تنش نشست و ترسی عجیب وجودش را فرا گرفت. سعی داشت خودش را کنترل کند اما ذهنش مشوش از صداهای مبهم و گوش خراشی بود که او را تهدید می کردند. رنگ پریده و عصبی کم مانده بود دست هایش را به علامت تسلیم در برابر مأمور بالا بگیرد تا به آنها دست بند بزند اما به سختی خودش را کنترل کرد و با حالی آشفته از نیمکت دل کند و برخاست.

فکرهای ترسناکی از سرش می گذشت. بی توجه به مأمور که به نیمکت کناری او تکیه زده بود راه افتاد و با پاهایی که به هم می پیچیدند و نزدیک بود به زمینش بزنند با ترس از آنجا دور شد. در اعماق ذهنش با تصور فرمان ایست پلیس، آینده خود را تباہ می دید. از شدت نگرانی به نفس زدن افتاد ولی همانطور که به سمت جلو می رفت تصمیمش را به خود دیکته می کرد. با این که متعجب بود اما بالاخره به این نتیجه رسید که اینجا جایی برایش نیست. پاهایش لرزان قدم برمی داشتند، انگار آنها را با خود می کشید و لرزش پاهایش او را می ترسانید. مردد بود، نمی دانست این همه اضطراب برای این است که باید بماند و از خود دفاع کند یا این که برود!

سعی خود را برای ماندن بی نتیجه می دید، این بود که کنار خیابان ایستاد و جلوی اولین تاکسی را گرفت و گفت:

– تاکسی در بست.

اتومبیل که ایستاد به پشت سر نگاهی انداخت، از مأمور پلیس هیچ خبری نبود، انگار کابوسی در بیداری دیده باشد! وقتی اطراف را آرام دید خودش هم کمی آرام گرفت و سوار شد. هنوز متوحش از اتفاقی که افتاده بود قلبش درد می کرد. دستش را روی سینه اش گذاشت، نفس عمیقی کشید و انگار هوا کم آورده باشد هوا را بلعید. هنوز خودش را جمع و جور نکرده بود که راننده سیگار گوشه لبش را بین لب هایش حرکت داد و در حالی که به آینه نگاه می کرد گفت:

– شرمنده، نفرمودید کجا!

با صدای خفه ای جواب داد:

– ترمینال.

صدای تلفن همراهش بلند شد، با این که خود را آرام نشان می داد اما تمام وجودش از درون به لرزه درآمد. راننده دوباره از آینه به مسافرش نگاهی انداخت که

انگار اصلاً در این دنیا نبود و در خیالات خود سیر می کرد. مرد با خود فکر کرد «یعنی صدا را نمی شنود؟!». این بود که گفت:

– تلفنتون!

و گوشه ابرویش را بالا داد. به اجبار به گوشه نگاه کرد، باز هم او پشت خط بود. دیدن اسمش روی صفحه گوشی باعث شد قلبش تپش بیشتری پیدا کند. وقتی به زنگ های مکرر گوشی اهمیت نداد، گوشی را به حالت لرزاننده در آورد و آن را در کیفش گذاشت، راننده مطمئن شد نمی خواهد با کسی که زنگ می زند حرف بزند، این بود که صدای ضبط را بالا برد تا صدای موزیک جو ساکت داخل اتومبیل را به هم بزند. باز مزه کردن همراه موزیک خود را به ظاهر بی توجه به مسافر نشان می داد اما همه حواسش به او بود.

مسافر سرش را پایین گرفته و بی توجه به راننده نگاهش به همه وسایلی بود که با خود به همراه داشت. یک سامسونت و یک چمدان. هرچه فکر می کرد برای خودش هم قابل باور نبود چطور توانسته از همه چیز چشم پوشی کند و از همه بگریزد، حتی از احساس قشنگی که به تازگی داشت در او شکل می گرفت و شاید می توانست آینده اش را تغییر بدهد. رشته افکارش با صدای نخراننده راننده که می گفت:

«بفرمایید این هم ترمینال.»

از هم پاره شد. اصلاً متوجه گذر زمان نشده بود. با آرامش ساختگی که سعی داشت رفتارش را عادی جلوه بدهد کرایه را حساب کرد و بعد از تشکر از اتومبیل پیاده شد. به اطراف نگاه کرد، واقعاً نمی دانست به کدام سو باید برود. در بین جمعیت حرکت می کرد و زیر لب از خود می پرسید «کجا می روم؟ کدام گیشه؟ به سمت کدام مقصد؟». اما حرکت سریع قدم هایش فرصت جواب دادن به خودش را از او گرفته بود. وقتی خود را مقابل گیشه دید نگاهی به پشت میز انداخت که دختر جوانی مشغول صحبت با تلفن بود، به آرامی سلام کرد و گفت:

– خسته نباشید.

دختر سرش را بالا آورد تا صاحب صدا را ببیند، انگار در طول روز کسی به او خسته نباشید نگفته بود که لبخند به لبش نشست و با انرژی گفت:

– خیلی ممنون. کجا تشریف می برید؟

کمی دست دست کرد و با من گفت:

— کردستان.

با تردید اما محکم ادامه داد:

— نه شیراز.

سعی داشت جملاتش شمرده باشد تا کسی به اضطراب درونی اش پی نبرد. دختر پشت گیشه با همان لبخند و با صدایی کشیده گفت:

— بالاخره کردستان یا شیراز؟

از ته دل آه کشید، برگه بلیت را به دست گرفت و با خود گفت «به سمت سرنوشتی می‌رم که همه چیز حتی آینده‌ام رو تغییر خواهد داد!»

از جلوی گیشه که کنار می‌رفت هنوز متوجه نگاه دختر بود که خیره خیره نگاهش می‌کرد. به سمت جایگاه حرکت اتوبوس به مقصد شیراز رفت و داخل صف ایستاد. مردی از مسافران از کمک‌راننده ساعت حرکت را پرسید و کمک‌راننده با لهجه شیرین شیرازی گفت:

— نیم ساعت دیگه کاکو.

به سرووضع خود نگاه کرد، با این که مرتب بود اما از خودش راضی نبود، چون مثل همیشه نبود. در بدترین شرایطی که ممکن بود از خانه بیرون زده بود، حتی فرصت کافی برای برداشتن وسیله‌هایش را نداشت. همیشه باتوجه به هر موقعیت و جایی که در آن حاضر می‌شد به پوشش خود توجه می‌کرد اما حالا نگرانی بزرگ‌تری را در خود می‌دید و جز رفتن هیچ چیز برایش اهمیت نداشت.

تمام نیم ساعت را لحظه‌به‌لحظه به ساعت مارکدار مچی خود خیره بود و به دنبال عقربه‌های ساعت که به‌کندی حرکت می‌کردند انتظار می‌کشید؛ ساعتی که جزء کمترین وسایلی بود که به‌همراه برداشته بود. این‌پا و آن‌پا کردن‌هایش را طوری جلوه می‌داد که کسی متوجه نگرانی او نباشد، انگار با دست خود به آغوش موج‌های سهمگین دریا می‌رفت که نمی‌دانست به ساحل امن خواهد رسید یا نه!

صدای مرد قوی‌هیکلی که دستانش از شدت و ررفتن با موتور اتوبوس روغنی و سیاه شده بود و گلپوش از شدت فریاد می‌رفت که پاره شود او را به خود آورد:

— مسافری شهر شعر و ادب فارسی سوار شوند!

مخصوصاً در ادای این جمله چنان قیافه متفکری به‌خود گرفت که اکثر مسافری به‌خنده افتادند. راننده ادامه داد:

— روی شماره بلیط سر جای خودتون بنشینید تا مجبور نشیم جابه‌جایتون کنیم، ممنون.

در بین صف افرادی که آهسته سوار اتوبوس می‌شدند جلو می‌رفت. با هر قدمی که برمی‌داشت انگار از دنیا می‌برید. با چشمانی که به‌سرخ می‌زد دست خود را به‌نشانه خداحافظی بلند کرد اما برای چه کسی؟ هیچ‌کس نمی‌دانست او الان کجاست و به‌کجامی رود! از تهران می‌رفت، زادگاه کودکی اش را ترک می‌کرد، از شهر خود و کوچ‌های خاطره‌انگیزش می‌گریخت. جایی را که دوست می‌داشت به‌اجبار ترک می‌کرد. سنگینی نفس‌هایش را که بر قلبش چنگ انداخته بود به‌سختی تحمل می‌کرد. کسی را برای بدرقه نداشت تا سر بر شانه‌اش بگذارد و قبل از وداع یک‌دل سیر گریه کند. پرنده خیالش را برای آخرین بار در هوای آلوده اما آشنای تهران طواف داد، از تمام دلبستگی‌هایش برید و از اولین پله بالا رفت.

آن قدر غرق در افکار خود بود که کمک‌راننده با صدای بلندتری گفت:

— با شما هستم، اسباب و اثاثیه‌ای ندارید جعبه بغل بزنم؟

باطمأنینه سر تکان داد، صورتش را برگرداند و گفت:

— فقط همین چمدان.

کمک‌راننده با نگاه زیرچشمی و لحن خاصی گفت:

— پس بفرمایید بالا.

سامسونت دستی خود را داخل برد. هیچ‌وقت با آن همه مسافر یک‌جا ننشسته بود. به شماره‌صندلی‌ها خیره شد و سر جای خود نشست. به‌نظر آرام می‌آمد اما درونش غوغایی برپا بود. دائم از خودش می‌پرسید «چه حسی من را به شیراز می‌برد؟ طبعم؟ هنرم؟ عقلم؟ احساسم؟ یا دیوانگی؟ نکند باز هم اشتباه کرده باشم؟» بارها این جمله را تکرار کرد اما بالاخره کلنجار رفتن با خود را بی‌نتیجه دید و صورتش را به سمت شیشه کثیف اتوبوس چرخانید و در دل گفت «چه فرقی داره؟ همه‌جا آسمان خدا همین رنگه!»

زن چاقی که چادرش را به‌دندان گرفته بود و دسته ساک بزرگی را به‌زحمت با خود می‌کشید، در حالی که گوشه چادرش هم به‌پیچ گوشه‌صندلی گیر کرده بود و با غرغر چادرش را آزاد می‌کرد باتندی گفت:

— صندلی ۱۱ و ۱۲ همینه؟

با علامت سر و بالبخند گفت:

– بله بفرمایید.

با خود فکر کرد «چه شانسی! همنشین سفر مارو ببین!» کمک راننده با فریاد همه را سر جای شان می نشانند. وقتی به آنها رسید کمی مکث کرد و گفت:

– درست نشستید؟

زن که هنوز به سوراخ کوچک چادرش نگاه می کرد و صورتش از عرق خیس بود با همان لحن گفت:

– من درست نشستم.

انگار یادش رفته بود همین چند لحظه پیش از او شماره صندلی اش را پرسیده بود! اتوبوس که حرکت کرد بی هیچ واکنشی باز هم به بیرون نگاه کرد. زن زیر لب غرغری می کرد، معلوم بود از آن دسته زن هایی است که از همه چیز ایراد می گیرد و آرامش ندارد. آنقدری نگذشته بود که زن تسبیح دانه درشت آبی رنگش را به دست گرفت و مشغول گفتن ذکر شد اما خیلی زود با شل شدن سرش روی صندلی به خواب رفت. تسبیح که از دستش افتاد آن را از کف اتوبوس برداشت و روی پایش گذاشت. به لحظه های بعد فکر می کرد و این که چرا در این مخمصه گیر افتاد. هم خود را گناهکار می دید و هم بی گناه. از خود می پرسید «یعنی راه دیگه ای نداشتیم؟ دارم چی کار می کنم؟ واقعاً دارم میرم؟» صدای مسافران پشت سری که استکان هایشان به هم می خورد و برای هم جای می ریختند باعث شد به یاد بیاورد برای مسافرتی به این دوری هیچ آذوقه ای برنداشته، باید منتظر می ماند تا اتوبوس جایی توقف کند که چیزی برای خوردن تهیه کند. یک ساعتی از حرکت گذشته بود که مردی از بین مسافری به راننده گفت:

– لطفاً اولین سرویس بهداشتی نگه دارید، این بچه کار داره.

راننده که با سبیل هایش بازی می کرد به آینه خیره شد تا از روی سن بچه اندازه تخمیش را تخمین بزند و بعد با صدای نخراشیده ای گفت:

– باشه یه کم جلوتر نگه می دارم.

دوباره گوشی داخل کیف دستیش به لرزه درآمد. این بار صدای زنگ یک پیام بود، تنش به لرزه افتاد. گوشی را از کیف بیرون آورد و به اسم روی آن خیره شد. اشک مجالش نمی داد، با تمام قدرت با احساسات خود می جنگید. وجدانش ناراحت بود اما

کاری از دستش بر نمی آمد. گوشی را باز کرد:

«تو شروع آسمونی می دونستم نمی مونی

چشم تو آخر دنیاست خودت اینو خوب می دونی

داشتن و نداشتن تو گاهی سخته گاهی ساده

آگه راهی آگه بیراه منم و پای پیاده

دیدي چه ساده گم شدم تو غربت چشای تو

سکوت شیشه دلم شکسته با صدای تو»

با خواندن آن ترانه بلوایی در دلش به پا شد. دلش می خواست همان جا از اتوبوس پیاده شود و برگردد و رودر رو به او بگوید که عشق او را باور کرده اما با اتفاقی که افتاده بود راهی پیش پای خود نمی دید. با گوشه آستین اشک هایش را پاک کرد و باغیضی عجیب گوشی را خاموش کرد و به خود گفت «حالا که دارم میرم و از تمام تعلقاتم می گذرم» تنها حلقه اتصالش همین چند شماره بود که در گوشی ساره محفوظ بود. گوشی را داخل کیفش گذاشت. با این که می دانست چه قدر کار ساره را سخت خواهد کرد و آینده پارسا به خاطر او در خطر است اما چاره ای نداشت. با خودش گفت «شاید روزی با این شماره ها تماس گرفتیم!»

اتوبوس که به کنار جاده کشید و تقریباً همه از آن پیاده شدند، هنوز در افکار خودش دست و پا می زد. دلش می خواست تنها باشد اما راننده به آینه خیره شد و پرسید:

– ببخشید شما پیاده نمیشید؟

از جا بلند شد، هنوز خودش را پیدا نکرده بود. انگار هول کرده باشد سامسونت خود را هم برداشت که راننده گفت:

– خیالتون راحت در اتوبوس رو می بندیم، نیازی به بردنش نیست.

تازه به خودش آمده بود که مجبور شد آن را سر جایش بگذارد. با خود گفت «تو چه می دونی که وقتی همه زندگی کسی داخل یک کیف باشه چقدر براش مهمه که از اون محافظت کنه.» از اتوبوس پیاده شد، محکم و استوار. زندگی به او آموخته بود محکم باشد و اگر تصمیمی می گیرد هر چند دیر اما مقرر روی نظرش بماند. آرام به سمت رستوران رفت. چند جوان بیرون در، در حال کشیدن سیگار بودند و با هم

تاریکی همه جا را گرفته بود. با پهن شدن سیاهی شب همه به خواب رفته بودند. صدای ضبط راننده دائم با تکرار یک آهنگ نسبتاً شاد مسیر را برایش یکنواخت کرده بود. صدای چخ چخ شکستن تخمه و آجیل راننده و کمک راننده ذهنش را به هم ریخته بود. وقتی به مسافری که در خواب بودند نگاه می کرد به خودش می گفت «از این همه در خواب بودن ها چه حاصل؟ یک عمر خودم رو به خواب زدم، انقدر که حتی از خودم غافل شدم.» می خواست به گذشته فکر نکند اما درگیر گذشته بود. از یاد بردن خاطراتی که زندگی اش را می ساختند راحت نبود. خاطراتش مثل غل و زنجیر دست و پایش را بسته بودند و حالا با این که از همه کس و همه چیز دور شده بود هنوز درگیر اتفاق ناخوشایندی بود که به قلبش زخم زده بود.

طلوع خورشید و دیدن تابلوهای کنار جاده خبر از نزدیک شدن به شهر می داد. با چشم هایی که به زور باز نگهشان داشته بود هنوز خیره به آسمان لاچوردی و ابرهای متحرک در بالای سرش بود. خسته از این مسافت طولانی بی هیچ استراحتی به ترمینال نزدیک می شد. نگاهی به ساعت انداخت، ۱۵ ساعتی از زمان حرکت می گذشت که راننده ترمز دستی را کشید و به بدنش کش و قوسی داد. در آینه به صورت خود نگاهی انداخت، خسته اما امیدوار بود. با صدای کمک راننده قلبش دوباره بنای تپش گذاشت. انقدر محکم در سینه می کوبید که حرکت قفسه سینه اش را از روی لباس احساس می کرد. اتوبوس ایستاده بود و اکثر مسافری با تحویل گرفتن بارهایشان به اطراف پراکنده می شدند. دستانش را بالا گرفت و از خدا خواست آبرویش را به او برگرداند و در این شهر غریب بهترین منزل را برایش رقم بزند. از پله پایین رفت و وقتی خود را تنها دید با خود گفت «خب این هم شیراز!»

دسته سمسونت را در یک دست و دسته چمدان را به دست دیگر گرفت و با پوزخند به خودش گفت «سهم تو از تمام زندگی تهمینه.» انگار بین زمین و زمان برای چند لحظه خود را گم کرده بود که با صدای راننده تاکسی که داد می زد «مرکز شهر» به خود برگشت. راننده نگاهش می کرد و منتظر جوابی از او بود که انگار بی خبر از دنیا به اطراف نگاه می کرد. نفس عمیقی کشید و سرش را بالا گرفت، نمی خواست در نظر راننده بی دست و پا جلوه کند این بود که به راننده که هنوز خیره خیره نگاهش می کرد گفت:

– سلام، من دانشجوی هستم و برای تحقیق اومدم.

خوش ویش می کردند که برسیدن او به در ورودی از جلوی آن کنار رفتند. از در که وارد شد، به مردمی نگاه کرد که در سالن رفت و آمد می کردند. نگاهش به گوشه ای از سالن افتاد. تک صندلی میزی را که خالی بود عقب کشید و نشست. هنوز جابه جا نشده بود که چشمش به زن و مرد جوانی افتاد که نزدیک او پشت یک میز نشسته بودند. صدای بلند مرد که زنش را تهدید می کرد حواس او را جمع آنها کرد. زن با گونه های سرخ شده از خجالت به صورت مرد نگاه می کرد و لبش را گاز می گرفت و می گفت «هیس!» تا مرد صدایش را پایین بیاورد، می دانست زن آبروداری می کند. وقتی نگاهش با نگاه زن تلاقی پیدا کرد زن لبخند زورکی به او زد. او هم سرش را پایین انداخت تا زن بیشتر از این شرمنده نشود. مرد بعد از کلی قیل و قال سیگاری آتش زد، از روی صندلی بلند شد و به حیاط رستوران رفت. زن سرش را مابین دست هایش گرفت و در سکوتی اشک آلود به بیرون خیره شد. دوباره به زن نگاه کرد که صدای پسر جوانی که لباس فرم رستوران را به تن داشت او را به خود آورد:

– ببخشید چی میل دارید؟

یادش آمد که از دیروز چیزی نخورده و احساس ضعف تمام وجودش را گرفته، گفت:

– یه پرس برگ با مخلفات.

– الساعه.

و بعد از یادداشت روی برگه بلافاصله از او دور شد و او در سکوت به انتظار نشست. مابین جمعیتی که هرکدام مشغول کاری بودند از خود پرسید «من اینجا چی کار می کنم؟ این من هستم؟ چطور جرأت کردم؟» بعد به اطراف نگاه کرد و با خود گفت «من تمام پل های پشت سرم رو خراب کردم و دوباره تنها شدم، حتی تنها تر از قبل!» دستش را روی سینه اش گذاشت و قلبی را که از شدت نگرانی می سوخت با دست ماساژ داد. دوباره دچار ترس و دلهره شده بود. اختیار چشم هایش را از دست داد ولی به خاطر اطرافیانش به خود مسلط شد و اشک هایش را مثل همیشه قورت داد. به سمت شیراز می رفت، شاید با این همه دوری می توانست همه چیز را فراموش کند و رهایی را مزه کند.

با برگشتن به اتوبوس این جاده بود که شکافته می شد و اتوبوسی که راه را باز می کرد، گذشته او را مثل سنگ و کلوخ های جاده عقب می گذاشت و جلو می رفت.